ومن یتوکل علی اللہ فہو حسبہ
در مطبع مصطفائی محمد مصطفی خان طبع نمود

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه حسن و عشق هردو / بود نقشی ز کلک صنعت او
به حسن ذوفنون رعنائی آموخت / بعشق هیچ‌ز در رسوائی آموخت
هو المقصود می گویند هر سو / هزاران آفرین بر قاصد او
بر از بحر فیض او اگر نم / گل شادی برآرد نخل ماتم
چو صبح عید میسازد کفن را / حنا بندی کند خون ریختن را
اگر باور نداری این روایت / بکن غور اندرین نادر حکایت
که یعنی بود اندر عهد پیشین / شه محمود تخت آرای تمکین
وزیرش را نگارین دختری بود / جوانی را بآن دختر سری بود
بقصر او جوان هر شام میرفت / کمند انداخته بربام میرفت
بهم بنشسته یکساعت در آنجا / برون می آمد آن نوخیز رعنا
شبی شاه جهان پرور قضا را / برای دیدن احوال رعایا
لباس مشکفامی کرده در بر / همی گردید در هر کوچه هر در

بیا ساقی که در رنج و خمارم — تو خضر من شو ازین زندان برآرم

دهی گر ساغر می را دمادم — نترسم از غم عشق و محتسب هم

چو دانست این چراغ خانهٔ عمر — که برگشته مرا پیمانهٔ عمر

دمی چون جام اصطرلاب لرزید — در آخر غرق بحر فکر گردید

بخود می گفت کان جانانهٔ من — چه خواهد گفت کان دیوانهٔ من

نیاید تا سحر شاید که خفتست — و یا جایی دگر در عیش جفتست

ز شرم این سخن خواهم کشیدن — پس از مردن عذاب دل طپیدن

همی آید مرا از گریه ناکے — که من جان دادم و هم یار شاکی

کهی میخورد افسوس ملاقات — که محروم آمدم هیهات هیهات

چه خواهم کرد با خود ناله در گور — بود پر شور تا یوم نشور

مرا گر آتش غم سوختم پاک — بجای لاله روید شعله از خاک

بسان دستهٔ آئینه فردا — دمد از دامنم چشم تمنا

ز آتشخانهٔ جان سوز هجران — شد از لخت جگر مژگان چراغان

بیاد حرف آن لعل جفاکیش — ز غم پیچید چون گوش بر خویش

زبان از لذت گفتار مهجور — دو چشم از لذت دیدار مهجور

اگرچه بود جوش نامرادی — دلی از وجه دیگر داشت شادی

که یعنی سر براه او فدا شد — بجا شد حق ادا شد خوش ادا شد

پس از اندیشه گفت ای حاکم شهر — سفر با اینقدر بر حال من قهر

که دنیا دین نیست هرگز پیشهٔ من — مباد این کار در اندیشهٔ من

به صحرا رفته بودم از پی صید
کمند آورده بودم بهر اشکار
چو وقت شام برگشتم ز صحرا
ولی هر چند خواهم عذر کردن
اگر بگذاریم امشب سحرگاه
بگفتش آن شه با عقل و تدبیر
نجاتت نیست ممکن بی ضمانی
نخستین خانهٔ خود را نشان ده
بگفتا من فلان جا خانه دارم
کشیدش شاه آخر تا بخانه
بجنبانید چون زنجیر در را
برآمد زان سرا پیری چو کافور
بیاض موی آن سنگین دل ای یار
گریزان اندرش مهر و محبت
در خانه برویش شاه بگشاد
که یاران کیستید و از کجائید
بیاد ایزدی سر در ربودم
شما زان خلوتم بیرون کشیدید
بگفتش شه ببین حال پسر را

که تا وحشی غزالی را کنم قید
نه بهر دزدی ای فرخنده کردار
رسیدم ره فرامش کرده اینجا
ترا باور نخواهد آمد از من
بپای خویشتن آیم بدرگاه
که کم کن قصه‌های مکر و تزویر
ضمان ده گر همی‌خواهی امانی
پس آنگه هر کرا خواهی ضمان ده
به پیش تو پدر را ضامن آرم
که عذرش راست باشد یا بهانه
خبر شد زان چها گوش پدر را
که اندر سرد مهری بود مشهور
مثال برف بر بالای کهسار
سراپا دشمن اشفاق و الفت
نفسهای خنک چون صبح سرداد
چه می‌گوئید باری وانمائید
ز مکروهات دنیا دور بودم
بفرمائید اینجا چون رسید
نمیدانی مگر لخت جگر را

ملکزاده بود نام شریفش ... ملک طلعت بود و جسم لطیفش

گر او بر حال زارم گردد آگاه ... شود ضامن به پشت تا سحرگاه

چو حال خویش را زینسان بیان کرد ... یکی فاشه بباید امتحان کرد

که آیا رسم یاری در جهان هست ... مروت را درین عالم نشان هست

پذیرا گر دستگرض آن جوان زود ... ببرد آنجا که آنجا یار او بود

یکی یار اندرون خانه در خواب ... یکی از خوف مرگ خویش بیتاب

یکی از باده عیش و طرب مست ... یکی گلدسته سانش بند بر دست

یکی مشغول با چنگ و چغانه ... یکی زندانی جور زمانه

رسیده بر در کاشانه او ... ستاده بر در بوی خانه او

ندا داد آن جوان کای یار دلخواه ... بشب بیرون بر آ از خانه چون ماه

مرا یک مشکلی افتاد حل کن ... برای جست کلفت دل را بدل کن

ملکزاده شنید آواز دلبر ... بر آمد از درون خانه بر در

چو چشم دلبران از باده سرمست ... چو ابروی بتان شمشیر در دست

بدید آن یار را کو دستگیر است ... بدست ظالمی سرزور اسیر است

چو شیر نر بروی سر بغرید ... ببانگ هولناک از وی بپرسید

که چون بگرفته دلدار ما را ... چرا در بند کردی یار ما را

برو بگذار دست این جوان را ... وگرنه می ستانم از تو جان را

برو ورنه همی سازم سرت را ... حباب آب تیغ بی محابا

بپاسخ گفت شه ای مرد بیهوش ... بروی من چنین بیهوده مخروش

که من شاگرد این شهر و دیارم / گرفتم دزد با نوئی سپارم
بشرط اینکه تو باشی ضمانش / دهی فردا برای ما نشانش
جوان آن بستهٔ زنجیر بیداد / ببیار خویش زد یکبار فریاد
که ای غمخوار جان خستهٔ من / گشایش بخش دست بستهٔ من
مگو چیزی که او خود کوتوال ست / مرا هم جز ازو بادی وبال ست
بگفت یار خود گردید قایل / بماندم شرط اینش گشت زایل
بر آمد از طریق حیله جوئی / بپای شه شاد از نیکجوئی
هزاران حرف عذرا بر سر خواند / بگیرد فرق او خود را بگرداند
پس آنگه گفت یارم را بساز / بجای او مرا در قید انداز
بگفتا شه مرا با تو چه کارست / تو ضامن شو اگر او با تو یارست
ملکزاده ضمان شد آن جوان را / سبک برداشت زو بند گران را
وداع شحنه کردند آن دو یکدل / نشستند اندکی با هم بمنزل
ملکزاده بگفتش کای دل آرام / چه پیش آمد بگو ز آغاز و انجام
جوان سر کرد حال زار خود را / که تا آگاه سازد یار خود را
بدین صورت که ای یار دل افروز / خجالت دیده را عید ست نوروز
وزیر شهر را در خانه ماهی ست / مرا از مدتی با وی نگاهی ست
عفیفی صادقی عالی جنابی / سپهر دلبری را آفتابی
پری طلعت بتی خورشید روئی / چو آتش سرکشی و تند خوئی
لطافت خوشه چین از خرمن گل / نزاکت آفرین آن لعل چون مل

دلم در دام زلف او اسیرست — حنا آسا بدستش دستگیرست
دلی جز پاکبازی در میان نه — ز خواهشهای جسمانی نشان نه
همی رفتم بنزدش گاه بیگاه — کمند انداخته بر قصر آن ماه
مرا آیینه سان جز دیدن پاک — اگر کاری بود در چشم من خاک
بل از خوفش نگه راهم به تدبیر — ز موج اشک دارم پا بزنجیر
گلی از وصل او گر چیده ام من — مرا یارب چو گل در آتش افگن
زدم گر دست بر آن زلف چون مشک — بسان شانه بادا دست من خشک
به آن سیب زنخ گر کار دارم — به آسیب دو عالم باد کارم
کف پایش اگر بوسیده باشم — بخون هم چون حنا غلطیده باشم
اگر جا کرده باشم در کنارم — خدایا از جهان کن بر کنارم
مگر از بهر شغل همکلامی — فدایش باد صد جان گرامی
بهم بنشسته از چشم فلک دور — کلام الله همی کردیم مذکور
که تا قدر دل سی پاره دانند — زمانه سورهٔ اخلاص خوانند
قضا را در سر این شحنه بشناخت — چو دزدانم رسن در گردن انداخت

رفتن جوان برای وداع جانان

بیا ساقی بده جام می ناب — که شب آخر شد و گم گشته مهتاب
خدا داند چه فردا رخ نماید — شب آبستن بود فردا چه زاید
عجب رسم است رسم غم شعاران — عجب طور است طور دل فگاران
نترسیدن ز جان آسان شمارند — بترس جان شمر نقصان شمارند

ز زخم غمزه از خویشتن رفتن / بشوق زخم دیگر پیش رفتن

جوان چون کرد آخر داستان را / بگفتا آن انیس مهربان را

که فردا فتنه خواهد گشت بیدار / مرا بگذار تا پویم ره یار

بهر سر که نقاب از رو گشاید / مرا آن شحنه از دستت رباید

مرا در مقتل در خون نشاند / تمامی آرزو در دل بماند

ندارم مهلتی اکنون درین کار / که فردا خواهم آمد بر سر دار

ازین ره بهتر آن باشد که حالا / روم در کوچهٔ یار دل آرا

برآیم بر سر بام دلارام / که عمرم گشته خورشید لب بام

مرا در پیش راه سخت دورست / وداعی هم ز جانانم ضرورست

ملکزاده بگفت ای یار همدم / صلاح این است لیکن میخورم غم

که شاید با کسی افتد با تو کاری / درآویزد بدامن همچو خاری

بگفتا هر چه باد اباد بگذار / مشو مانع مرا از دیدن یار

من اینک میروم صاحب سلامت / که فردا هست فردای قیامت

رضا بگرفت و گام شوق بکشاد / تو گوئی شد سوار توسن باد

شه محمود هم بر پشت دیوار / ستاده می شنید این حالت زار

جوان هر گه بآن جانب روان شد / شهنشه هم بدنبالش روان شد

رسید آخر بکوی آن دلارام / کمند انداخت آمد بر سر بام

سمند شوق را چون جلدتر راند / کمندش بسته بر دیوار وا ماند

کمندش را گرفتم شاه محمود / رسید از پس دران منزل که او بود

که یک سطر از کتاب عمر باقیست | همین شب در حساب عمر باقیست
شنید این ماجرا زد در جنون جوش | فتاد از درد چون تصویر بیهوش
زند کس ارغوان را او ز بیرون | زگوهر لعل را افشاند در خون
چو اختر بود داغ شکلش پریدن | بسان آفتابش لرزه بر تن
چو صبح آن ماه زد چاک گریبان | چو چاک مشرق خورشید تابان
پریشان ساخت گیسو را بماتم | سیاهی کرد گویی لشکر غم
طپانچه بسکه زد بر روی بسیار | چو ماه منخسف شد تیره و تار
جوان گر دست سیمینش نگیرد | چنان بر سر زند آنرا که میرد
مکن ای چرخ بی تدبیر این ظلم | برین معصوم بی تقصیر این ظلم
بهر کیف این جوان عاقبت بین | بگفت ای قیمت صد جان شیرین
یقین بادت جهان نقش بر آبست | بهر چیزی که رو آری سرابست
فتاد دنبال هر موجود جز او | همه عدم و فلک فرسود جز او
چراغ عمر را عمر شرارست | زمانه دشمنی بی‌بیقرارست
نفس بنیان کاخ زندگانی | چه کاخ است آنکه بر بادش نشانی
سپهر از هر گمان شادی ما | نه ویرانی ست بل آبادی ماست
زهم افتاد یا در مسلخ عشق | چو خاشاکم نثار مطبخ عشق
چراغی چون منت پروانه بسیار | بهاری چون منت دیوانه بسیار
تنعم کن که هر نفس باطل | زیاد حق شدی یکبار غافل
بیا تا یک نفس قرآن بخوانیم | ازان سحر آب بر آتش فشانیم

پس از شغل تلاوت گفت با او | خدا حافظ مرخص گشتم از تو

چو من شب هم کنون در دم شمارست | ملکزاده مرا در یادگار است

دوید آن نازنین دامان گرفتش | قدم در لب برنگ پان گرفتش

بگفت ای بیگنه جان داده من | بکام اژدها افتاده من

شهم دار ترا از شوق بر چشم | کشم بل همچو میل سرمه در چشم

برآمید دل از وصلت من | صبر با خویشتن از حسرت من

دلت را گر بود شوق ملاقات | بجان منت کشش فرداش ملاقات

جوابش داد آن پاکیزه گوهر | که ای لب تشنگان را آب کوثر

چو ما تا حال از هم دور ماندیم | ز وصل یکدگر مهجور ماندیم

چه امید دون در زمان مردن خویش | زبیش معصیت کرد هم دل ریش

اگر چه ز آدمی آمد حجابم | به پیش علم او در آفتابم

رها کن تا روم در پیش آن یار | که خود را گر ز بهر من گرفتار

ولی یک ملتمس دارم بخدمت | خدا را آشنا کن با اجابت

که فردا چون بکشتن گاهم آرند | همه بهر تماشا پا گذارند

هجوم عام خواهد بود آنجا | تو هم آنجا بیا بهر تماشا

مرا از دیدنت آسان شود کار | ترا سیری بود چون سیر گلزار

بگفت و زود زان خانه دوان رفت | به پیش پای بهتر مهربان رفت

شه محمود چون این ماجرا دید | وز آنها اینچنین خون و جرا دید

ز ادراک صفای هر دو گوهر | برفتش صبر از دل هوش از سر

بردن جوان بی گناه را بقتلگاه

منم دزد و تو دزد شهنشاه — پدر گاه هم پسر با خویش همراه
روان شد چون ملکزاده پی او — قیامت شورش افتاد اندران کو
همی گفتند چه بر ما و چه بر پیر — که بربندش الهی از چه تقصیر
ز بس این شور و غوغا گشت بسیار — بگشت از خواب تاجرزاده بیدار
به نزد کوتوال شه رسیده — ندا دادش چنین کای برگزیده
ضمانم داده بود این یار دلخواه — بجرمم من مگیر او را بر شاه
منم اندر رکابت دست دربند — عبث خواری بر این بیچاره مپسند
شناسائی نبود از کس عسس را — بهم بربست دست هر دو کس را
که شاید زین میان مطلوب کیست — رضای خاطر عالیش در چیست
ولی با خویشتن میکرد تکرار — که بر دزدی کسی کم کرد اقرار
خدایا اینچه دزدان عجیب اند — که در اقرار دزدی با شکیب اند
ببردند اندر حضور شه چو آنرا — ملک بشناخت آن هر دو جوانرا
ملکزاده بحکم او رها شد — ولی یارش گرفتار بلا شد
بقا شه بکشتنگاهش آرند — بزیر تیغ جلادش سپارند
چو آن نوبر نهال زندگانی — خط سبزش بهار نوجوانی
بحکم شه برون آمد بمحفل — بقتل رفت با آسانی دل
که بودش چشم دل بر مقدم یار — نه خوف از تیغ و نی پروایش از دار
خلایق جمع گشته جمله گریان — کف افسوس هر یک بر دندان
یکی میگفت یا رب اینچه عدل است — جوانی اینچنین کشتن چه عقل است

یکی گفتی خدایا انس و جان را
شود دست ستمگاری بریده
یکی میگفت با صدق ارادت
بلاگردان شوم ای شاه گردان
درین اثنا سواره نازنینی
سیه پوشی نبات ابر رحمت
سیه پوشی برنگ آب حیوان
مقابل گشت با آن نوجوان یار
میان هر دو کس راز نهانی
جوان بر دیدن او گشت مائل
نه پروایش ز جان نی فکر سر بود
چنان میزد نگاهش تیر بر تیر
بگفتا شه که ای دستور دانا
وزیرش دید لیک ادراک کم کرد
ولیکن بعد غورش گفت کای شاه
شهش گفتا ز تو این و خت بلند
که با صدق و صفا اند این دو گوهر
بچشم خویش بنگر دم تماشا
بباید بست عقد هر دو باهم

ببخشا از کرم این نوجوان را
که بر خطش خط بطلان کشیده
بل از راه هزاران عذر و منت
بلای این سمن بر را بگردان
سیه پوشی چو [illegible] نگینی
سیه پوشی چو چشم عیش و عشرت
سیه پوشی مقابل خط قرآن
خوشا حالی گرفت او کی گرفتار
نگاه هر دو گرم همزبانی
غم مرگش ز دل گردید زائل
که جان دیگرش اندر نظر بود
که حکم زخم ناخن داشت شمشیر
سوار نازنین را کن تماشا
که بود اندر بغل سیراب مرد
بود این دخترم والله بالله
مرا این نوجوان در جای فرزند
پر از مهر و وفا اند این دو گوهر
که مشغول حق اند این هر دو شیدا
که باشد با مشت ربط دگر هم

مراد از عقد نکاح ۱۲

وزیر با خبر از حکم شاهی — که درکش بود از مه تا بماهی
بهم بربست عقد آن دو محبوب — که جای گل بود پهلوی گل خوب
تمام اسباب شادی شد مهیا — جهانی پای کوبان در تماشا

وصال هر دو یار بحکم شهریار

بیا ساقی که پیوند وصل دیدیم — گلی از گلشن دیدار چیدیم
می آور که معشوقم بکام است — غزال آرزوی دل بدام است
کفایت می کند بهر تمامی — بطور حسب حال این شعر جامی
خوشا وقتی و خرم روزگاری — که یاری برخورد از وصل یاری
ز بس این داستان الفت آمود — نخستین در زبان هندوی بود
ببزم دلگشای صاحب ما — که انوار حقش رخشد ز سیما
بهار بوستان کامرانی — چو نیسان کار او گوهرفشانی
بحسن خلق و اوصاف جمیلش — نباشد اندرین عالم عدیلش
خدا بر مسند فیضش نشانده — جهانی را بکام دل رسانده
بود احمد علی چون اسم پاکش — بخوان اسمش ز قید درد پاکش
هنرمندان بر جنابش بهر تعظیم — دو تا باشند چو گردون پشت تسلیم
سخن فهمی سخندانی سخن دوست — که او مغز است و عالم سر بسر پوست
سخن ور را چو قرطاس زر افشان — ز جودش سیم و زر باشد بدامان
طبیب درد اندوه نهانی — ازو شد تازه رسم مهربانی
بپیش رای او مهر درخشان — بود همچون چراغ روز پنهان

آفتاب

یکی آورد و برخواند این حکایت | که من این تحفه آوردم برایت
ز بس میلی بسوی عشق دارد | بهری با [illegible] عشق دارد
بگوش دل شنید افسانهٔ شوق | زنی ذوق [illegible] ذوق
بمن فرمود شنیدن حکم فرمود | که اندر پارسی منظوم کن زود
بپاس امر آن جان بخش جانها | بنظم آورده ام [illegible] ماجرا را

چو بود این نسخه مذکور محبت
مسمی شد به دستور محبت

الحمد لله علی احسانه که نسخهٔ دستور محبت از تصنیفات منشی [illegible] بتاریخ بست و پنجم رجب سنه ۱۲۵۹ هجری در مطبع مصطفائی واقع بیت السلطنت لکهنو محله محمود نگر زیر اکبری دروازه بحسن اهتمام محمد مصطفی خان ولد حاجی محمد روشن خان عفا الله عنهما حلیه طبع پوشید تاریخ انطباع دستور محبت طبع زاد مولوی ضیاء الدین صاحب

محمد مصطفی خان طالب حق | بطبع آورده این سر مودت
برآمد از دل شوریدهٔ من | بود مطبوع دستور محبت

۱۲۵۹

Date	No.	Date	No.
12.99.			